

خنده جام می و زلف چو ز بزم بخار  
ای بس توبه که چون توبه فطرت

راه هزار چاره که از چار سوبست	ز افش هزار دل یکی تاز سوبست
یکش دانم را در آرزو بست	تا عاشقان بوی شمش و هند جان
ابرو نمود جلوه گری کرد و رو بست	شیدا از آن شدم که خارم چو ماه
این نقش تا که که چشم در سوبست	ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
اوروی خود نمود که در گفتگو بست	گفتم که حسن چه اور اصف کفتم
بافتنهای گفتش اندر کلو بست	یاد بچه لغز که ترا می که خون خم
بر ایل وید و حال نه درهای لب بست	سرب چه پرده سرخت که در پرده سماج
هنکامه باز چید که در گفتگو بست	دانا که ز دفع این صرخ حصه باز

حافظ کسی که عشق نور دیده و دل خواست  
احرام طوف کعبه دل می وضو بست

کشت و کار من اندر کشته های تو بست	خدا چه صورتت بروی کشت تو بست
زمانه تا نفسی ز کشت تو بست	میراد سر و چهره از دل برنت آرام
سبب هم چو دل در پی سوا بست	ز کار ما چو دل غنچه بس که کشود

هر اینه بند تو دوران چرخ را نمی کرد	تولی چه سود که سر سرشت ز رضا بست
تو خود جیات و کربودی ای ما را مال	خطا که کردل اسید در وفا بست
روست جو تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بسته گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم کن آستین بست	کرم نخای و خود آگ خانه خانی بست
زلف و خال و خطا رخسار فان لبی بست	لطیفهای شب نیر ادم و دای بست
دلت زهیل کل ای بلبل بحر خوش با	کردی چون به کینک عاشقانه بست
بیت مقدم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک است بست
تو خود چه لبستی ای شهبوار شهر توب	که تو کسی چو فلک ادم تاز بست
به جای من بر زده سپهر شکر بند باز	ازین جیل که در انبانه جهان بست
علاج ضعف دل تا لب توالت کن	که این مضرخ یا قوت در خزان بست
من آن نیم که در هم نقد دل بهر شوی	در قرانه مهر و تو دولت بست

سپهره غلبت انون ملک بر تو آورد	که شعر حافظ شمشیر منین ترا بست
ساقی بیار باده از رخ برده بر کشت	کار بهر احوال خلو میان باز در گرفت

دیر